

یک راز



تاتا از خواب پرید. تُشکش خیس بود. لحافش را کنار زد. از جا بلند شد و پنجره را باز کرد. تی تی از خواب پرید و گفت: «وای!... باز هم تُشکت را خیس کردی؟»
تاتا گفت: «آره. اما این یک راز است. نباید به کسی بگویی!»
تی تی گفت: «باشد!» بعد هم به تاتا کمک کرد، تشک را بر گرداندند. ملافه را هم در آوردند.
مامان و بابا از سروصدایشان بیدار شدند.
مامان پرسید: «چی شده؟ چه خبر است؟»
تی تی و تاتا گفتند: «نمی توانیم بگوییم! این، یک راز است!»

بابا به بچه ها نگاه کرد و گفت: «پس، حتماً یک راز بد است!»
مامان هم سرش را تکان داد و گفت:
«اما باید راز بد را به کسی بگوییم تا کمکمان کند.»

تی تی و تاتا به هم نگاه کردند. تی تی پرسید: «بگوییم؟»
تاتا جواب داد: «نه، خودم می گویم!»
بعد هم چشم هایش را بست و گفت: «من باز هم تُشکم را خیس کردم!»
آن وقت نفس راحتی کشید. چون فهمید که مامان و بابا راهی پیدا می کنند که کمکش کنند. شاید هم

از دکتر کمک بگیرند.
بعد هم آهسته توی گوش
تی تی گفت: «گفتنش زیاد
هم سخت نبود!»

